

شعر (۶)

امید یعقوبی

۱۴ اردیبهشت ۱۳۹۳

۱ شعر شنزار

نخست گره خورده به میخی کوبیده به دیوار سکوت زنگ می زند و حشره های شب
تاب دیوانه وار به اینور و آنور می روند، مانند هزاران کرم رنگی مغزم چسبیده شده به
مقوایی دو بعدی و با باد تکان می خورد. مغزم از نخ آویزان است پرندگان رنگ بالا
می آورند و می خوانند، اما صدایی نیست، سکوت زنگ می زند حقیقتم را خیال هزاران
مرد بلعیده است باد می تکاند رنگ را روی مقوا آفتاب خشک می کند شب هو می کند
پنجره را خواب دعوایم می کند با کتاب رنده می کنم حرفهایم را چراغ چشمک می زند
فیشها داخل می شوند، فیشها بیرون می آیند اعداد سرازیر می شوند در رودخانه ی بزرگ
غلطکی چرخ می خورد زیر آبشار کش می آید از آرنج، دستهایم مایلها دورتر از من
صافی پر شده است از لجن، آب از آن لبریز می شود ماهی بالا و پایین می پرد وسط کویر
ستاره ای کنار چراغ چشمک زن مردی تا کمر در شن، باد می آید، شنها می درخشند
ریز ریز تا سینه در گل کله اش را وحشیانه تکان می دهد باد نخ را قوس می دهد، مقوا به
دیوار چسبیده است سگی پارس می کند، قورباغه می خواند، ولی صدایی نیست تصویر
سری روی پاندول ساعت، دوازده بار چپ و راست می شود سکوت دنگ دنگ می کند
شلوار خیس چسبیده به پاهایش کلاه را تا زانو پایین می کشد سربالایی تپه ای پوشیده
شده از آسفالت ستاره ها به زمین افتاده اند و سرگردانند دستهای شنی اش را به سر می
کشد نفسهایش به خس خس افتاده اند شب ستاره باران به دنیا آمده ام با لکه ای بزرگ

روی پیشانی ام به جان آینه افتادم با پارچه و الکل آینه خندید گوش دادن برایم سخت شده نمی توانم صدایش را تشخیص دهم آن روزها وضع فرق می کرد امروز سرم پر شده است از دیگر صداها دیگر نمی توانم پیدایش کنم گاهی مردی از آن پشت چیزی می گوید و من آنرا می نویسم اما آیا این اوست ؟ معلوم نیست فقط می دانم که هست می دانم که حرف می زند شخم می زند می کارد باد می آید و برداشت می کند اما آیا این اوست که آواز می خواند ؟ سالهایی که کنار رودخانه ها زانو زدم طلایی در کار نبود، اما عاشق سنگها شدم تا روزی که باران آمد و عرقهایم را شست با بیخیالی دراز کشیدم، زیر تشکی از سنگ ریزه ها ریخت درون چشمهایم، مرا شست از آنوقت، باران در من جاری است منی که با هزاران سنگریزه به رودخانه ام بسته بودم حالا مشتاق ابرم ملخی که حبس کردم توی شیشه ی نوشابه امروز مرا از درون می جود اردکی را جمع کردم از وسط خیابان کنار تکه ی خشک شده ی زردی تکان تکان می خورد آوردمش به خانه؛ ملخم را خورد زیادی شن خورده ام باران گفت: بیخیال مردی آواز می خواند بزی هم بع بع آیا بز اوست؟ مجبور است گاهی خر می شود و عرعر می کند کنار هزاران زن که آواز می خوانند باد می آید و همه را ساکت می کند باد می نویسد باد شمع را خاموش کرد باد تاریکی آورد و سکوت تاریکی برق زد، صدا آمد: شترق پاندول بزرگی که از سقف آویزان است دلنگ دلنگ به سرم می کوبد شنها از لای مشتهایم در می روند و به پرواز در می آیند زیاد حرف نمی زند گاهی سری تکان می دهد و می رود در خیابانی که همه یک کلاه می پوشند آیا این اوست سرهایی که با هم خم می شوند یکی به نشان سلام یکی خداحافظ